



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری پاتر و سنگهای شش گانه

فصل سیزدهم – آغاز تمرینات

نوشته داداش هرمیون – وبلاگ هری پاتر ۲۰۰۰

قابل توجه خوانندگان عزیز: رمز اتاق مگ گانگول در فصل قبل (گر به سیاه) بود نه (سگ سیاه)... اشتباه تایی بود...)

هری به تابلو خیره شد و شروع کرد:

- من خیلی چیزهایی دارم که بپرسم. نمی دونم از کجا شروع کنم...

دامبلدور آگاهانه گفت:

- هری من می دونم که فکر می کنی سوالهای بی شماری داری ولی در حقیقت فقط یک سوال داری.

هری سعی کرد افکارش را جمع کرد. هری می دانست دامبلدور درست می گوید. او همیشه درست می گفت. سانجام گفت:

- چرا شما کشته شدین؟

- آه... درسته سوالات همینه... خیلی ساده ولی با این وجود

پیچیده... هری من نمردم تا تو رو تنها بذارم... می دونم که

تو به اندازه کافی رنج کشیده بودی... تو باید بدونی که من

برنامه ای برای مردن خودم نریخته بودم... این اتفاق افتاد...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

من به سوروس حق انتخاب دادم و اعتماد کردم. امیدوار بودم که عوض بشه... اشتباه می کردم... در حالیکه سعی داشتم تو و آقای مالفوی رو نجات بدم زندگیم رو از دست دادم. شنیدم که هر دوی شما زندگیونو حفظ کردین. شنیدم اون برگشته... امیدوارم اون تغییر کردن رو انتخاب کنه و تغییر کنه...

آلبوس اینها را می گفت و اشکهایی به آرامی از گونه هایش جاری بودند. ولی صدایش ذره ای لرزش پیدا نکرد. الکساندر که اشکهای او را دیده بود و برای او متاسف بود گفت:

- آلبوس تو همیشه زیادی اعتماد می کردی.. هنوز هم همینطور هستی...

- آهان.. بله... درسته الکساندر تو همیشه همین فکر رو در مورد من داشتی... و در عوض تو تقریبا به هیچکسی اعتماد نمی کنی... تو برای خودت راز های فراوانی داری که نمی داری کسی بفهمه...

اکنون مرد درون تابلو لبخندی بر لب داشت. هری در حالیکه سعی داشت با ریختن اشکهایش مبارزه کند گفت:

- واقعا قربان... من با پسر خاله شما موافقم.. بعضی وقتها بهتره آدم خت بگیره تا اینکه برای کسی که ارزشی نداره چیزهای زیادی رو به ریسک بذاره...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- هری.. تو از سوروس خوشت نمی اومد و نمی آد... برای همین اجازه می دی ابرهای احساسات جلوی دید قضاوت تو رو بگیرن... می دونم که اشتباه کردم ولی به دلایل درستی این کار رو کردم. من شانس رو امتحان کردم و باختم... بهتر از اینه که تنها زندگی کنم چون از ریسک کردن می ترسم... هری تو ریسک های فراوانی کردی... و همین الان داری می کنی. تو به الکساندر اطمینان کردی که بهت آموزش بده... تو به دوشیزه ریدل اطمینان کردی و امیدواری بهت خیانت نکنه... و داری به یه تابلو اطمینان می کنی که در این مورد راهنمایی ات بکنه...

دامبلدور با تصور اینکه این کار آخر برای عده ای چقدر ممکن است مسخره باشد لبخندی زد. هری لبخند کوچکی زد و گفت:

- خوب اینم یه نکته ی هست قربان...

سپس برای اینکه موضوع را عوض کند گفت:

- خوب جاودانه سازها چی؟ ما کی قراره بریم دنبالشون؟

این بار الکساندر به سادگی پاسخ داد:

- مشکل روی همین کلمه (ما) هست. ما هیچ کاری نمی تونیم انجام بدیم. این سرنوشت تو هست تا با ولدمورت مبارزه کنی. پس خودت به تنهایی باید اونا رو نابود کنی... همه کاری که من می تونم انجام بدم اینه که کمکت کنم تا به اندازه کافی قوی بشی تا بتونی اونا رو نابود کنی...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری با شنیدن این حرف نگران شد. به دامبلدور نگاه کرد و پرسید:

- این درسته قربان؟
- متاسفانه بله هری. من یکی از اونا رو نابود کردم ولی خیلی برام گرون تموم شد. من مقدار زیادی از قدرتم رو از دست دادم و زیان بسیار زیادی به دستم وارد شد... از طرف دیگه تو تقریبا بدون کوچکترین آسیبی یکی از اونا رو نابود کردم... الکساندر فقط می تونه بهت تمرین بده. اون نمی تونه دخالتی توی نبرد تو با شیطانها داشته باشه...
- دامبلدور این ها را گفت در حالیکه اکنون درخشش از چشمانش پریده بود. الکساندر با مشاهده حالت هری برای اطمینان دادن به او دستش را روی شانه او گذاشت و اضافه کرد:
- نگران نباش هری... من بهت قول می دم که قبل از اینکه کاری بکنیم و بکنی مطمئن بشم که به اندازه لازم قوی هستی...

هری با نگاهی مصمم بالا را نگاه کرد:

- من می فهمم... بهتره برم بخوابم. از فردا تمرینات شروع می شه و می خواهم شرایطم عالی باشه. شب شما بخیر پرفسور دامبلدور...

هری رو به تابلو این را گفت و به سمت در رفت و قبل از اینکه خارج شود برگشت و پرسید:



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- پرفسور الکساندر می خواستم چیزی رو ازتون خواهش کنم..
پرفسور سوال گونه پرسید:
- البته هری... چی کار می تونم برات بکنم؟
هری جلو رفت و به طوری که دامبلدور چیزی نفهمد چیزی در گوش الکساندر زمزمه کرد. الکساندر بعد از شنیدن رفی لبخندی روی صورتش شکل گرفت. پاسخ داد:
- آهان... بله هری.. می تونم اونو بهت یاد بدم. دوستات رو با خودت بیار... این کار تحت نظر من فقط یه هفته طول می کشه... این کارو باید توی اتاق نیازمندی ها بکنیم... نیمه شب امشب اونجا باشین...
- هری نیز لبخندی از روی قدردانی زد و خارج شد. کمی بعد از رفتن هری، دامبلدور گفت:
- فکر می کنی مخفی نگه داشتن حقیقت از اون کار درستی باشه؟
- الکساندر به دری که چندی پیش هری از آن خارج شده بود نگاهی کرد و گفت:
- تو محدودیت های منو می دونی آلبوس... چیزی که الان لازمه اینه که چیزی که باید بدونه رو بهش آموزش بدم...
- امیدوارم حق با تو باشه... وقتی که زمانش برسه هنوز براش فشار سنگینی خواهد بود... تو می دونی که در انتهای این جنگ اون باید علاوه بر ولدمورت، فرد دیگری رو هم به قتل



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

برسونه... فهمیدن این باعث می شه نور کمی که در وجودش هست هم از بین بره...

الکساندر در حالیکه خارج می شد گفت:

- ممکنه بهای زیادی رو پردازه ولی این تنهای راهی هست که به صلح و آرامشی که حش هست و مدتهاست که نداشته؛ برسه... اون آرامش چه مرگش باشه و چه می خواد زندگی کردن بدون وجود دشمن قسم خورده اش باشه به هر حال براش لازمه...

دامبلدور هنگامی که در دفتر قدیمش بسته شد گفت:

- پس بهتره برای آینده دعا کنیم...

صبح روز بعد هری سر حال بیدار شد. آماده شد و به سمت سالن اصلی حرکت کرد. بعد از صبحانه یک جفت کلاس معجون سازی با اسلاگهورن داشت. آخرین کلاشش نیز تغییر شکل بود. عصر آن روزش تعطیل بود. در حقیقت حالا که به برنامه اش نگاه می کرد متوجه شد عصر همه روزها تعطیل است. همه کلاهایش صبحا بودند. به نظر می رسید این شیوه بیان الکساندر بود برای این که بگوید نمی بایست وقتی را هدر کند. در این فکر بود که صدای هرمیون که بسیار ناراحت بود در گوشش زنگ زد:

- هری جیمز پاتر! از این به بعد حق نداری دوست پسر رو به

کار نامناسبی نظیر کاری که دیروز کردین بکشونی!

هری در حالیکه سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد گفت:



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- هرمیون لازمه که یک کم آروم بشی... خنده دار بود.. مگه نه؟

هرمیون در حالیکه صدایش را بالاتر می برد گفت:

- این ربطی به قضیه نداره. من اجازه نمی دم درس دوست پسرم به خاطر شوخی های اونطوری با تو خراب بشه...
رون در این لحظه وارد سالن شد و با مشاهده اتفاقی که داشت در می افتاد به آن سمت دوید. هری داشت غذا می خورد و هرمیون نیز داشت فریاد می کشید. رون در حالیکه به سختی نفس می کشید گفت:

- ببخشید هری.. هرمیون سر هری داد زن!

رون با عصبانیت برگشت و گفت:

- چرا زنم؟ اون می خواد تو رو بکشونه به دردسر.. می خوای

اخراج بشی؟ در مورد آینده ات فکر کن رون!

رون داشت عصبانی می شد.

- هری منو هیچ جا نکشوند. اون ازم درخواست کرد و منم

بهشون پیوستم. من الان یک عضو غارتگر بلک ها هستم و تو

به عنوان دوست دختر من باید با این مسئله کنار بیای!

هری شروع کرد به خدیدن. هر دو سر ا داد زدند:

- تو داری به چی می خندی؟

هری گفت:



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- همچنین شما ها دارین صحبت می کنین انگار که با هم ازدواج کردین. با توجه به اینکه دو سال پیش کلمه دوست پسر و دوست دختر اصلا بین شما دوتا وجود نداشت.. واقعا جالبه...
- با شنیدن این حرف هردو دوستش سرخ شدند و روی میز نشستند. کمی بعد رز به جمع آنها ضافه شد:
- صبح بخیر هری.. صبح بخیر رون و هرمیون. هرمیون که حالت طبیعی اش را پسدا کرده بود گفت:
- صبح بخیر رز. برنامه درسیتو گرفتی؟ هری گفت:
- آره.. بده بینمیش...
- رز برنامه اش را به هری داد. هری متوجه شد همه کلاسهای رز همزمان با او است.
- وای.. به نظر می آد ما دوتا همه سال با هم هستیم...
- رز گفت:
- عالیه!
- هری کمی سرخ شد. رز متوجه حرفی که زده بود شد و سعی کرد درت کند:
- ام.. منظورم اینه که اینطروی می تونیم روی شوخی های بیشتری برنامه بریزیم.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هرمیون با خشم نگاهی به او کرد. هری برای اینکه بحث به این صورت ادامه پیدا کند گفت:

- آره... فکر کنم درست می گی...

آندو صبحانه شان را تمام کردند و به سمت کلاس معجون ها حرکت کردند. کلاس از آنجا که اکثرا یادآوری گذشته بود تا حد زیادی خسته کننده بود. هری نیازی به آن نداشت هری کتاب اسنیپ را داشت که با وجود اینکه یه خیانتکار و یک عوضی بود با این حال در معجون ها بی نظیر بود. به همین دلیل نیازی به اسلاگهورن نداشت. هری به رز نگاه کرد. او هم خسته شده بود. زمزمه کرد:

- فکر کنم تو هم اینا رو بلد باشی؟

رز با افتخار پاسخ داد:

- هری تو اگه بدونی من چه چیزهایی می دونم خیلی تعجب می کنی... یادت باشه که من توی دورمسترانگ بودم... و دورمسترانگ هم به سیاهی معروفه... این شامل معجون های سیاه و بسیار پیچیده تر از اینا هم می شه...

مالفوی داشت با تنفر و عصبانیت به آن دو نگاه می کرد. او بسیار عصبانی بود. رز می توانست این را احساس کند. لازم بود بعد در این مورد با او صحبتی داشته باشد. هری خاطرات غارتگران را بیرون آورد و با شیطنت گفت:

- اگه اینطوره چطوره شروع کنیم به برنامه ریزی؟ نظرت چیه؟



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

رز لبخندی زد و با هم شروع به گشتن میان خاطرات کردند. اسلاگهورن که متوجه صحبت کردن آنها شده بود گهگاه سوالی از آنها می کرد ولی اطلاعات آنها به راحتی پرسه‌هایش را جواب می داد. هنگامی که کلاس تمام شده بود آنها شوخی بزرگ بعدی را برنامه ریزی کرده بودند. و این بار آنها به همه مدرسه حمله می کردند. علاوه بر این در حالی از کلاس خارج می شدند که ۱۰۰ امتیاز برای گریفندور به دست آورده بودند زیرا اسلاگهورن که سعی داشت ثابت کند آنها به درس گوش نمی دهند سوالهای زیادی از آنها کرده بود و با هر پاسخ آنها خوشحال تر می شد. از نظر اسلاگهورن هنوز هری دانش آموز مناسبی برای کلپش بود... هری برای ناهار به سمت سالن اصلی رفت و هنگام خوردن ناهار توانایی دید جادویی اش، کای وید را تمرین کرد. در این مدت دید جادویی اش پیشرفت بسیاری کرده بود. چیزهایی را می دید که رویای دیدنش را داشت. از آن روز تصمیم گرفته بود که هر وقت ممکن تمرین کند. در این لحظه متوجه شد جینی به سمت او می آید. با توجه به هاله های اطرافش متوجه شد که وضعیت روحی بهتری دارد. جینی کنار هری نشست و با خجالت پرسید:

- سلام هری.. می خوای چی کار کنی؟

- خوب دارم قبل از کلاس تغییر شکلم با لوپین به شکم می

رسم.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری به هاله های جینی نگاه کرد و متوجه که هاله پشتی او شکل عجیبی گرفته است.. این بدین معنی بود که...
جینی با لحن بسیار تحریک کننده ای گفت:

- من گفتم شاید بخوای برای صحبت با هم به قدمی بزنیم...
هری فهمید که درست حدس زده است. قسمتی از وجود او می خواست که همراه او برود. قسمت دیگری از وجودش که می دانست اگر همراهش برود انرژی بسیاری که برای تمرینات احتیاج داشت از دست خواهد داد مخالف این کار بود. می دانست که جینی راهی پیدا خواهد کرد تا او را با خود همراه کند. اگر با او همراه می شد احتمالاً کلاسش را از دست می داد و برای تمرین خیلی خسته می بود. در همین زمان بود که متوجه هاله دیگری نظیر هاله جینی شد که به او نزدیک می شد. شبیه ولی کمی متفاوت... او رز بود که داشت مستقیماً به طرف او می آمد. ناگهان هاله اطراف جینی وحشیانه تغییر کرد. هری نگاهی به هاله رز انداخت. هاله او نیز تغییر کرده بود تا شبیه حالت جینی شد. هری می دانست این به معنای دردسر است. ولی حداقل او را از این وضعیت سخت بیرون می آورد. رز به سردی گفت:

- ویزلی، اینجا چی کار می کنی؟ من و هری لازمه که در مورد یک مسئله ای درباره غارتگران بلک صحبت کنیم. پس
چطوره دختر کوچولوی خوبی باشی و جیم شی!

جینی با تنفر پاسخ داد:



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- خوب ریدل.. من می خواستم زمان بیشتری با هری بگذرونم و مطمئن بشم خیانتکارهای عوضی برای زندگی اون برنامه ای نچیندن!...
- هری متوجه شد که زمان مناسبی برای فرار پیدا کرده است. زمانی که هر دوی آنها حواسشان پرت است. بلند شد و به سمت کلاسش حرکت کرد و گفت:
- خوب.. باید برم که برسم به کلاس...
جینی گفت:
- صبر کن.. هری صبر کن!
ولی دیر شده بود. هری رفته بود. هری وارد کلاس تغییر شکل شد و در جلوی کلاس یک صندلی انتخاب کرد. بلند گفت:
- اینجا رو ترجیح می دم تا اینکه بیرون منتظر بشم...
لوپین در حالیکه وارد کلاس می شد گفت:
- منتظر چی بشی هری؟
هری در حالیکه سعی می کرد حرف زیادی نزند گفت:
- اوه هیچی... منظوری نداشتم...
لوپین لبخند مرموزی زد و گفت:
- بذار حدس بزنم.. تو داشتی به جنگ کلماتی که بین جینی و رز سر میز غذا اتفاق افتادش اشاره می کردی؟
هری که نمی دانست چند نفر متوجه این قضیه شده اند پرسید:
- شما از کجا فهمیدین؟



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

لوپین به سمت هری آمد و روی صندلی ای نشست و گفت:
- خوب... وقتی من وارد سالن شدم اونا داشتند خیلی بلند
بحث می کردند. من قبلا این چیزا رو دیدم. سیریوس هم
مرد زنها بود. همیشه خیلی دخترا به وضوح سر اون دعوا می
کردند.

هری سرخ شد و گفت:

- مهتابی، اصلا اینجوری نیست. هر دو تاشون دوستم هستند.
فقط قبلاجینی نسبت به رز بی ادب بود و رز هم کلا از این
قضیه خوشش نیومد.

لوپین در حالیکه بلند می شد تا برای کلاس آماده شود گفت:

- درسته... سعی کن چند بار اینو برای خودت تکرار کنی...
ولی کم کم مجبوری با حقایق روبرو بشی...

هری فقط در جایش نشست و در مورد پدرخوانده اش سیریوس
به فکر فرو رفت. کمی بعد رز به همراه رون و هرمیون وارد
کلاس شد. سپس هری را دید، لبخندی زد و کنار او نشست.
لوپین این صحنه را مشاهده کرد ولی فقط لبخندی زد. سپ در
مورد تغییر شکل انسانها که بحث سال آخرشان بود شروع به
صحبت کردن کرد. او روشهای مختلفی از آن ها را بیان کرد و
ریسکهایی که هر کدام داشتند را بیان نمود. هری و سایر
غارگران در مورد قسمت جانورنما شدن توجه و علاقه بیشتری



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

نشان می دادند. ولی به دستور هری هیچ سوالی نکردند. هری به صورت تلیپاتیک به آنها گفت:

- من روش دیگه ای دارم برای این کار که سر شام بهتون می گم.

کلاس تمام شد و آناه از کلاس بیرون رفتند. هنگامی که غارتگران بلک دور شدند هری بیرون رفت و متوجه شد که الکساندر منتظر او ایستاده است. با لبخند ترسناکی گفت:

- خوب هری... تفریح بسه. وقته کار رسید.

رون با تعجب پرسید:

- هری رفیق.. منظورش چیه؟

هری در حالیکه با ارداه محکم به سمت الکساندر می رفت گفت:

- متاسفم. این یک سری تمرینات رمزی هست که زیر نظر الکساندر دارم. باید برم.

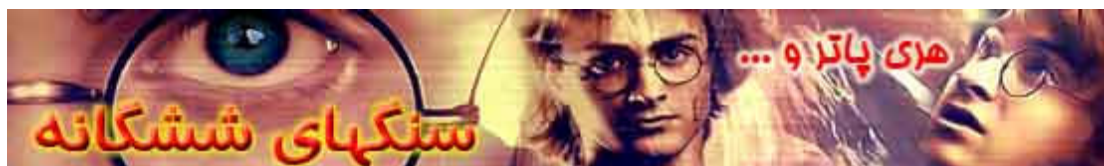
رز که حالت چهره هری را مشاهده کرده بود فهمید که هر چه هست مسئله مهمی است. پرسید:

- چه جور تمریناتی؟

- تمرینات بدنی... فقط همینو می تونم بگم.

الکساندر این را گفت. دست هری را گرفت و آندو غیب شدند. رون که بسیار متعجب شده بود پرسید:

- چه جوری این کارو کرد؟ فکر می کردم کسی نمی تونه توی هاگوارتز غیب بشه...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- کسی نمی تونه و هر کاری که اون کرد غیب شدن نبود. اگه حدسم درست باشه ربطی به تمارین هری هم داره... شاید چیزی در این مورد توی کتابخونه پیدا کنم...
هرمیون مردد بود. رون دوستش را در آغوش گرفت و لبخندی زد:

- عزیز من. این تنها راه حل تو برای همه مسئله هاست؟ نه؟ خوب.. من و رز باید برای مجازات بریم پیش لوپین. بعدا می بینمت.

رز نیز خندید و در حالیکه همراه با رون می رفت، با خود فکر کرد:
- هر چی تمرینات هری هست خیلی جدی هست. من به نظرم می رسه که بابام وقتی باهاش مواجه بشه حسابی جا بخوره...
هنگامی که الکساندر همراه با هری در اتاقی ظاهر شد، گفت:
- خیلی خوب هری، وسایلت رو بذار اینجا.
- باشه.

هری این پاسخ رو داد و کیفش را آنجا قرار داد. و دست الکساندر را گرفت. آنها بار دیگر غیب شدند و در ساحل دریاچه ای هاگوارتز ظاهر شدند. هری پرسید:

- پرفسور من قبلا هم می خواستم ازتون پرسیم که چطوری داخل هاگوارتز غیب می شین؟ اصلا شک دارم که این کار شما غیب شدن باشه. احساس متفاوتی داره. خیلی راحت تره.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- این اصلا غیب شدن نیست. ما فقط خیلی تند حرکت می کنیم. به وقتش یاد می گیری که چطور این کارو انجام بدی. حالا دنبالم بیا...

الکندر این پاسخ را داد و سپس طلسمی انجام داد و دروازه ای روبروی او گشود. او به درون آن قدم گذاشت و هری دنبال او وارد شد.

هنگامی که هری چشمانش را باز کرد متوجه شد که در منطقه ای کوهپایه ای ایستاده است. دریاچه تیره ای نیز در سمت دیگرش قرار داشت. اطراف دشت چندین ایستگاه برای تمرینات بدنی قرار داشت. و دره ای در طرف دیگرش قرار داشت. انگار که روی کوهی که بالای آن دشت بزرگی است ایستاده اند یا شاید یک دره. بالا را نگاه کرد. آسمان خیلی عجیب بود. به نظر می رسید که مایع است. هیچ خورشیدی وجود نداشت. ولی همه آسمان با نور شادی که همه جا را روشن می کرد می درخشید. هری متعجب به محیط اطرافش نگاه می کرد. پرسید:

- پرفسور؟ این مکان کجاست؟

- از این لحظه به بعد وقتی داریم تمرین می کنیم بهم بگو الکس. این مکان یک بعد و فضا و یا یک چاه هوایی هست. توی اینجا زمان دیرتر حرکت می کنه. هر ساعت توی دنیای واقعی اینجا به شبانه روز می شه. نگران زیاد شدن سنت نباش. توی این دنیا سنت زیاد نمی شه.. پس جای نگرانی



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

نداره. گذر روزها اینجا شبیه روزهای دنیای معمولی هست. هوا تمیز هست و نوری که از آسمون می آید دقیقا کار نور خورشید رو می کنه. می تونه آفتاب بگیری. خوب اینارو بپوش.

الکساندر این را گفت و یک دست لباس مخصوص تمرین به هری داد. و سپس با لحن دستورمانندی ادامه داد:

- نمی خوایم که لباسات خراب بشه. ما هر روز برای یک هفته تمرین می کنیم. و تمرینات هم خیلی خشن خواهد بود. ما همه ذخیره های لازم رو داریم برای همین فقط روی تمرینات تمرکز کن. از الان به بعد تو فقط وقتی من گفتم می خوری، می خوابی و یا تمرین می کنی. فهمیدی؟

هری در حالیکه شنل و لباسش را عوض می کرد پاسخ داد:

- بله قربان. خوب الکس از کجا شروع می کنیم؟

این مکان خیلی عجیب بود. ولی برایش مهم نبود. او آنجا بود تا قوی شود. به هر صورت ممکن و لازم. او هیچ چیز را سوال نمی کرد اگر به آن وسیله قوی تر می شد...

الکساندر فقط لبخندی زد و در حالیکه وزنه هایی به میچ های پا و دست و کمر هری اضافه می کرد گفت:

- با دویدن شروع می کنیم. از کوه می ری پایین و بر می گردی بالا توی این ساحل.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری کارش را با زحمت بسیار شروع کرد. او هنگام پایین رفتن چندین بار پایین سر می خورد و روی صخره های سنگی خشن و تیز کشیده می شد. هنگامی که بعد از سی دقیقه به پایین کوه رسید متوجه شد که چرا الکس تاکید بر عوض کردن لباسش داشت. لباسهای تمریناتش پاره پاره شده بود. کوه سنگهای تیزی داشت که هنگامی که می افتاد لباسش و جای جای بندش را می بریدند. پایین کوه نیز دشت بزرگی بود که دریاچه ای آن را محدود کرده بود. الکساندر در پایین کوه منتظرش بود. پارگی های لباسش را تعمیر کرد و او را به سمت بالا فرستاد. بالا رفتن بیار سخت تر بود. هر پنج دقیقه خسته می شد و برای نفس گرفتن روی زانوهایش می افتاد. دو ساعت طول کشید تا از کوه بالا برود. بالا و پایین رفتنش ادامه یافت تا زمانی که الکساندر به او گفت که این کار را قطع کند. آنها روی ساحل بالای کوه نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. الکساندر گوشت خشک به عنوان غذا آورده بود. زیاد جالب نبود ولی برای سیر کردن یک ارتش کافی بود. هر دو با اشتها غذا را خوردند و کنار دریاچه برای استراحت دراز کشیدند. زمین سخت و کمی سرد بود. بدن هری چنان دردی داشت که اینها برایش مهم نبود. براحتی به خواب فرو رفت.

بعد از شش ساعت توسط الکساندر بیدار شد. الکساندر بلند گفت:

- بلند شو مرد تنبل! به اندازه کافی خوابیدی... وقت کار

هست.. باید ادامه بدی.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری سهمیه گوشت و آبش را خورد و سپس به بالا رفتن و پایین آمدنش از کوه ادامه داد. بعد از مدتی الکساندر گفت:

- خوب امروز کارمون یک کم فرق می کنه. بعد از دیدن

تمرینات موفق ولی خسته کننده دیروزت به نظرم رسید که

تمرینات رو یه مرحله بالاتر ببرم. مشکلی با این مسئله داری؟

هری سرش را به علامت نه تکان داد.

- خوبه.. پس بذار همراهت توی این سری تمرینات رو بهت

معرفی کنم.

الکساندر این را گفت و مار بزرگ و سنگینی را ظاهر کرد.

- کار این حیوون اینه که تو رو بگیره. اگه بتونه این کارو

بکنه تو مستقیماً به صورت جادویی به بالای کوه منتقل می

شی. مجازاتی خواهی داشت و باید از اول کارو شروع کنی.

هدف نهایی اینه که یه بار به صورت کامل بدون اینکه گرفته

بشی از کوه بری پایین و بیای بالا.

الکساندر این را گفت و مار را آزاد کرد. هری شروع به دویدن به

سمت پایین کوه کرد. طبق معمول سر خورد و پایین افتاد. کمی

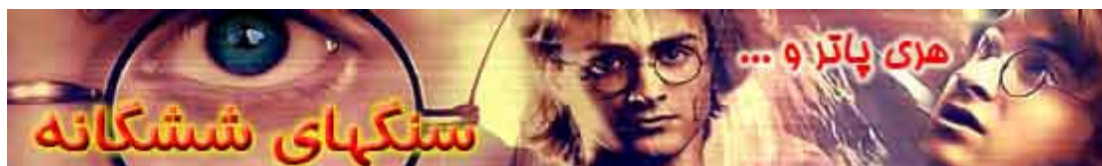
بعد مار به او رسید و او به بالا منتقل شد. روی کوه در فاصله ای از

میله ای آویزان بود. الکساندر از روی زمین با آرامش گفت:

- بیست بار خودت را بالا بکش. یادت باشه هنگام پایین رفتن

باید روی سرعت و تعادلت تمرکز کنی. و در برگشت روی

سرعت و قدرت...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری این کار را انجام داد و سپس به جایی که بود برگشت. زمان به سرعت برگشت و زمان ناهار رسید. تا آن زمان هری توانسته ود به پایین برسد ولی نمی توانست به سرعت کافی بالا برود. غذا و آبش را خورد و سپس به تمریناتش برگشت. مصمم بود که تمریناتش را با موفقیت بگذارند.

زمان شام رسید و هری بسیار خسته بود. حالا فقط چند قدم با بالای کوه مانده بود ولی انرژی ای برای ادامه دادن نداشت. الکساندر از بالا گفت:

- چیه؟ چه زود کم آوردی؟ تازه هنوز دارم آسون می گیرم.. می دونی فکر کردم می خوای تمرینات سخت تر باشه. بیا بالای کوه.

هری با غیظ دندانانش را به هم فشرد، بلند شد و دوباره امتحان کرد. او می بایست چند قدم دیگر را نیز بردارد. ولی نیاز به صبر کردن داشت. زیرا مار به او رسیده بود... بالاخره بعد از مدتی به بالا رسید.

- خیلی خوب. خوبه. حالا وقت شامه.

هری روی صندلی اش نشست. و به غذا حمله برد. دستانش از درد نمی توانستند حرکتی بکنند. نمی توانست غذایش را در دست بگیرد. همه بدنش درد می کرد. سرش را خم کرد تا شبیه سک حیوان غذا را از ظرفش بیرون بکشد. الکساندر گفت:

- کافیه هری.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

سپس جرعه ای از یک معجون را به هری داد. بلافاصله درد از بین رفت. و قدرت کافی برای خوردن را پیدا کرد. هری در حالیکه به غذا هجوم می برد انگار که برای یک هفته چیزی نخورده است پرسید:

- ممنونم. اون چی بود؟

- اون معجون بازسازی هست و یا بهتره بگم تا حدی هم ضد درد. در حقیقت باید اینو در ابتدای تمرینات بهت می دادم ولی فکر کردم بهتره محدودیتها رو بفهمی. هر وقت هنگام بالا اومدن از کوه به حدی رسیدی که ماهیچه هات دیگه به حرفت گوش نمی کردن می تونی یه جرعه از اون بخوری. نه یک لحظه زودتر... بهت می دم ولی اگه بیش از حد استفاده کنی ازت می گیرمش. قبوله؟

هری با تشکر از اینکه آن را برای زمانهایی آنگونه داشته باشد گفت:
- قبوله.

سیر روند تمرینات کند بود. با گذشتن یک روز دفعات رسیدن مار به هری کمتر و کمتر می شد. بالاخره هری در پایان روز هفتم زمان ناهار به حدی رسیده بود که مار در پایین رفتن و بالا آمدن فقط یکبار به او رسید. الکساندر گفت:

- خوبه هری.. فقط یک کم دیگه تلاش کنی کار تموم می شه.

- می کنم الکس!



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری در حالیکه مشغول غذا خوردنش بود با افتخار این را گفت. سرانجام در زمان شام به هدفش رسیده بود. الکساندر با خوشحالی گفت:

- عالیه هری. تو بهتر از اونیکه انتظارشو داشتم داری پیشرفت می کنی. حالا بیا برگردیم که بتونی خودتو تمیز کنی و با رفقات شما بخوری. یادت باشه که نیمه امشب با من توی اتاق نیازمندیها قرار دارین.

الکساندر بعد از گفتن این حرف دروازه را برای هری گشود و هری از میان آن عبور کرد.

هری هوای تازه را احساس کرد و شاداب تر شد. هنوز از اینکه هفت روز را در هفت ساعت گذرانده است احساس عجیبی داشت. الکساندر با تکنیکی به نام (تغییر مکان) به جای غیب شدن او را به اتاق برد تا لوازمش را بردارد. او برای هری در این مورد توضیحاتی داده بود. این کار اساسش بر مجموعی از سرعت انسان و تکنیک دید جادویی بود. در این کار فرد می توانست زمان را به صورت حرکت آهسته ببیند. مجموع این ها به این صورت بود که انگار زمان ایستاده است و فرد می تواند با سرعت عادی حرکت کند. الکساندر سپس او را به اتاقش در خوابگاه گریفندور برد و او را در اتاقش تنها گذاشت و ناپدید شد. هری مستقیماً به سمت حمام رفت. دوش گرفت. یک هفته بود که حمام نرفته بود. سپس صورتش را اصلاح کرد. زمانی که از حمام بیرون آمد تنها نشانی



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

که از تمرینات مانده بود رد زخمهایی بود که داشتند خوب می شدند. و دلمه بسته بودند. که البته شنش آنها را پوشانده بود. به سمت سالن عمومی گریفندور رفت و گروه غارتگران بلک را که منتظرش بودند را آنجا یافت. سیموس با خنده پرسید:

- خیلی کارت طول کشید...

- آره هری، ما خیلی گرسنه ایم رفیق. مجازات وحشتناک بود، لوپین مجبورمون کرد همه کلاس معجون ها رو با مسواک دندون تمیز کنیم.

رون در حالیکه با یاد اوری این نکته قیافه اش در هم رفته بود این را گفت. رز با بی صبری گفت:

- بریم غذا بخوریم.

و نویل حرف را تمام کرد:

- من موافقم

هری لبخندی زد و به سمت دریچه خروجی رفت. زمانی که از در خارج شد گفت:

- هر کی اخر برسه یه اسلایترینی عوضی هست.

سپس شروع به دویدن کرد. هنگامی که به حال رسید به سراغ صندلی اش رفت و روی آن نشست. زیاد خسته نشده بود. چند دقیقه بعد بقیه آنها در حالیکه نفس نفس می زدند یکی یکی وارد شدند. رون در حالیکه کنار دیگران روی صندلی اش می نشست، گفت:



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

- مرد! ... من یادم نمی آید هیچوقت می تونستی اینقدر تند بدوی!

هری که می دانست این نتیجه تمریناتش است نیاز داشت تا موضوع را عوض کند. با لبخند ریزی پرسید:

- مهم نیست... راستی اون برنامه ای که قرار بود رو انجام دادین بچه ها؟

اعضای دیگر غارتگران بلک لبخندی زدند. رز با افتخار گفت:

- همه چی سر جاش هست...

نوئل که خود را برای شام و تفریح آماده می کرد گفت:

- این یکی خیلی باحال هست.

مگ گانگول داشت از صندلی اش به آن گروه نگاه می کرد. با خود فکر کرد:

- اوه نه... اونا دارن می خندن.. اون نباید زیاد نگران باشم...

فقط به این دلیل که می خندن دلیل نمی شه که دنبال کار

بدی باشن...

سپس نگاهی به لوپین و اشاره کرد تا به گروه نگاهی بیاندازد.

لوپین در حالیکه هیجان و ترس توام در صدایش بود به وضوح

گفت:

- اوه آره... اونا تصمیم دارن کاری بکنن. من این نگاه هری رو

صورتش رو می شناسم دقیقا شبیه نگاه جیمز در این مواقع

هستش...



www.harrypotter2000.mihanblog.com

www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

شام شروع شد و همه به غذاهایشان هجوم بردند. زمانی که دستشان را جلو بردند تا چنگال و چاقوهایشان را بردارند اتفاقات شروع شد. تابلویی در وسط سالن بزرگ در میان هوا ظاهر شد. روی آن نوشته شده بود:

- غارتگران بلک همه غذاها را دعوت می کنند تا به پا خیزند و با کسانی که می خواهند آنها را ببلعند مبارزه کنند.

بلافاصله غذاها زنده شدند. جوجه ها چاقو ها را گرفتند و از خود محافظت کردند. سیب زمینی های پخته شده به سمت دانش آموزان حمله ور شدند. نخودها محتویات پخته شده پوسته خود را به سمت آنها می پاشیدند. استیک ها محکم خود را به صورت دانش آموزان می زدند. فقط چند نوع کم از غذاها آرام مانده بودند.

لوپین با حیرت به همه اینها می نگریست. تا بحال حتی رویای چنین طلسمی را هم ندیده بود. این نوع طلسم فقط می توانست متعلق به جیمز باشد. البته با تغییرات و خلاقیت هری. به خانم مگ گانگول نگاه کرد که بلند شده بود تا جلوی آنها را بگیرد ولی لحظه ای بعد ظرف سوپی روی صورتش خالی شد. لوپین نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. در حالیکه غرق خنده شده بود گفت:

- فکر کنم این مبارزه غذاها به همه حمله می کنه... نه؟ خیلی خنده داره...

- واقعا که ... پرفسور لوپین الان وقتش نیست که...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

ولی مگ گانگول هم نتوانست حرفش را تمام کند زیرا خودش نیز خنده اش گرفته بود.

- فکر کنم حق با تو باشه ... خنده داره. ولی باید همه چی مرتب بشه.

سپس به صورتش حالتی جدی داد و بلند شد و با صدای بلند گفت:

- غارتگران بلک. بیاین جلو!

همه به سمت میز معلمین نگاه کردند. به شدت غرق خنده شده بودند ولی آن زمان هنگام پاسخگویی بود. به سمت میز معلمین حرکت کردند و روبروی مگ گانگول که به نظر ناراحت می آمد ایستادند.

مگ گانگول در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، گفت:

- آقای پاتر، اگه ممکنه می تونید به غذا ها بگین که جمع بشن

و آروم بشن تا بتونن طبق سرنوشتشون خورده بشن؟

رز لبخندی زد و با ناراحتی گفت:

- آخی... ولی بهشون نگاه کنید... دارن با تمام وجود از

جونشون دفاع می کنند...

سیموس به میز اسلایترین نگاه کرد و گفت:

- آره... اونا دارن برای اسلایترینی ها جهنم درست می کنن...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

غذاها اطراف اسلایترنی ها جمع شده بودند و سعی می کردند از بینی آنها وارد شوند. مگ گانگول لبخندی زد و با جدیت گفت:

- بله.. منم متاسفم ولی باید تایید کنم که اون سالاد ها دماغ دوستان و خود مالفوی رو پر کردند... خوب کافیه... اگه ممکنه آقای پاتر.

هری به دوستانش نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوب... بیاین این کارو بکنیم.

دوستانش به سمت جمع برگشتند و بی صدا چندین ورد را انجام دادند. غذا ها به جایگاه اصلی شان برگشتند و همانند اول بی حرکت شدند.

مگ گانگول روی صندلی اش نشست و رو به گروه گفت:

- خوبه... فکر کنم زمانش باشه که خودتون رو به جمع معرفی کنین. و شناخته بشین. و راستی... همه شما یک هفته دیگه با پرفسور لوپین مجازات خواهید داشت.

رز گفت:

- اوه ... نه ... یه هفته دیگه... خوب حدسشو می زدم...

سپس به هری نگاه کرد و گفت:

- خوب جناب رئیس، معرفیمون کن.

سپس هری را به سمت جمع هل داد. هری قدمی جلو برداشت و هم گروهیانش قدمی عقب رفتند. هری با ناراحتی برگشت و گفت:

- واقعا از حمایتتون ممنونم بچه ها...



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

رون با چشمکی پاسخ داد:

- خواهش می کنم... وظیفه است رفیق!
- خوب ... هاگوارتز... این افرادی که اینجا می بینید به همراه من ، گروه غارتگران بلک رو تشکیل می دن. ما نواده غارتگران قدیمی هستیم. ما این اسم رو به افتخار گروه قدیم و یکی از اعضای اون سیریوس بلک که باعث به وجود آمدن این گروه شد انتخاب کردیم. ماموریت ما ساده است، تفریح بسازیم و کاری کنیم که همه شما کمی بخندید. مدیره مدرسه به ما اجازه داده اگه با همه گروهها یکسان شوخی بکنیم و از حد نگذریم هر کاری می خوایم بکنیم. ما هم تلاشمون رو می کنیم تا این قوانین رو رعایت کنیم. ولی ماموریت اولیه ما پابرجا است. که همه تفریح بکنیم. مطمئن باشید که هر کسی یکی از ما رو عصبانی بکنه به سختی نتیجه شو می بینه. علاوه بر اون تنها پرفسوری که علاوه بر مگ گانگول توی مدرسه ما به حرفش گوش می دیم، پرفسور لوپین هست. ما این کارو نه فقط به خاطر احترام به توانایی هاش می کنیم بلکه اون تنها باقی مانده خوب گروه غارتگران هست. پرفسور لوپین با لقب مهتابی. اگه کسی جرئت کنه کار مسخره ای در مورد او انجام بده باید با ما سر و کله بزنه البته اگه خود پرفسور چیزی از اون باقی بذاره... خوب همه چی گفته شد... از اون چیزی که از شام مونده



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

لذت ببرید. نگران نباشید. ما کاری با دسر نکردیم... البته
فعلا...

هری با افتخار حرفش را به پایان رسانید و در جمله آخر هنگامی که همه شروع به غر زدن کردند، خندید. آنها شامشان را تمام کردند و به سالن عمومی برگشتند. هر میون هنوز از دست رون عصبانی بود ولی رون داشت تلاش می کرد تا او را آرام کند. جینی از طرف دیگر به نوبه خودش به هری تبریک گفت ولی یادآوری نمود که اگر جای رز بود کار بهتری انجام می داد و اینکه هری می بایست او را انتخاب می کرد. رز فقط زبانش را برای او بیرون آورد و زمانی که کسی نگاه نمی کرد طلسم قفل کننده ای روی او اجرا کرد. و قبل از اینکه کسی متوجه کار او بشود از آنجا دور شد. وقتی سرانجام همه رفتند غارتگران بلک روی صندلی های همیشگی شان کنار آتش نشستند. هری طوری که دیگران چیزی نشنوند به آرامی گفت:

- بچه ها یادتون باشه که نیمه شب اونجا باشین. یه هفته طول می کشه تا انجام بشه.

همه به علامت فهمیدن سرشان را تکان دادند. سپس یک ساعت دیگر در مورد شوخی اخیر و برنامه های آینده با هم صحبت کردند. هنگامی که به اندازه کافی دیر شده بود و کسی اطراف نبود همه به سمت اتاقشان حرکت کردند. رز نیز خودش را به آنها رساند. او تنها عضو غارتگری بود که اتاقش با بقیه متفاوت بود.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

کمی شطرنج جادویی بازی کردند و بالاخره زمانی که فقط یک ربع به نیمه شب مانده بود آماده حرکت شدند.

همه به سمت تابلوی خروجی رفتند و به آرامی حرکت کردند تا به اتاق نیازمندی ها رسیدند. هری روی آنچه به او گفته شده بود تمرکز کرد و روی دیوار دری پدیدار شد. زمانی که وارد شدند مشاهده کردند که پرفسور الکساندر آنجا منتظرشان است. هری و دیگران مودب گفتند:

- صبح بخیر پرفسور!

الکساندر پاسخ داد:

- صبح بخیر غارتگران! فکر کنم همه شما بدونید که چرا اینجا هستین؟

سیموس با افتخار جواب داد:

- آره.. هری بهمون گفته که شما می خواین آخرین مرحله غارتگر شدن رو بهمون آموزش بدین.

نوئل میان حرف سیموس گفت:

- ولی نمی دونیم این معنیش چی هست؟

هری خندید و با لبخندی رو صورتش پاسخ داد:

- بچه ها کاری که غارتگران اصلی می تونستند انجام بدن و ما نمی تونیم چیه؟

رز چهره اش تغییر کرد. با هیجان پرسید:

- منظورت این نیست که جانور نما بشیم؟



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری در حالیکه از قیافه دوستانش خنده اش گرفته بود گفت:

- دقیقا! خوشحالم که زود فهمیدین!

الکساندر به سمت تخته گچی اتاق رفت و گفت:

- خیلی خوب هری، کافیه. بذارین شروع کنیم. از اونجایی

که همتون می خواین بهتون سریع یاد بدم که این کارو

بکنید... کار ما توی یه هفته تموم می شه ... برنامه اینه که پنج

روز اول بهتون آموزش می دم که چه اقدام هایی انجام

بدین، روز ششم شما تغییر شکل پیدا می کنین و در روز آخر

در این مورد مهارت پیدا می کنین. این جلسه هر روز در

همین ساعت برگزار میشه. فهمیدین؟

همه تایید کردند که فهمیدند و روی صندلیهایشان نشستند. الکساندر

دو ساعت برایشان سخن گفت و سپس اشاره کرد که کلاس تمام

است و فردا برگردند. رز در راه برگشت گفت:

- خوب جالب بود... با این کار مهمی انجام ندادیم... اون

خیلی بهتر از لوپین توضیح دادش...

- خوب مهتابی دلایل خودش رو داره. می دونه اگه بهمون

زیادی توضیح بده افراد بیشتری تلاش خواهند کرد تا جانور

نما بشن. بعد اگه کاری به درستی انجام نشه نتایجش خیلی

وحشتناکه. برای همین از الکساندر خواستم تا کمکمون کنه.

اینجوری امن تره. علاوه بر این استاد خوبیه به سریعترین

وجه ممکن آموزش می ده.



www.harrypotter2000.mihanblog.com *** www.harrypotter2000.blogfa.com

هری پاتر و سنگهای شش گانه

هری این حرف را زد و سپس همه تا رسیدن به برج گریفندور ساکت ماندند. هری می خواست استراحت کند فردا نیز هفت روز تمرین در پیش داشت. با خودش فکر کرد:

- هر چی که منو قدرتمند تر کنه رو انجام می دم.. مهم نیست که چی باشه...